

جسد دوم از کتاب تاریخ التواریخ

تاریخ التواریخ
جلد دوم از کتاب تاریخ التواریخ

تبع است اما مادر امرای عیس که تمکنت نام داشت دختر عمر و بن زبید بن منجج است چنانکه خود در شعری گوید
 آن سبک کام که بر سر حیره تاخت چنانکه کشته آید بیت الا اهل انما انا و انحرادون جنة بان امرای عیس بن تمکنت
 و کنت امرای عیس را با و هب است و لغش ذوالقروح و ملک صنقیل است و او با تفاق اهل ادب تیر و برتر شعری
 عربست و وقتی از حضرت رسول صلی الله علیه و آله استخوان کردند که از میان شعری عرب اجل و عظم گسست
 چند تن را هر یک بشیره از شعر بستود و فرمود و این کان و لانه تک اصقیل اکنون چنان صواب نماید که بعضی از
 قصای جدید امرای عیس را باز نمایم تا مطالعه کنندگان را در احوال او بصیرتی تمام باشد همانا قصه گل المرار را
 در حدیث بگرام که مسطور است ما فرزند او عمر و مقصور بعد از پدر حکومت مکنه نجد و فرما نگذاری بعضی از
 قبایل عرب که در اراضی شام سکون داشتند میفرمودند او را در سرای زنی از اولاد تباعه بمن بود و از فرزند
 آورد که الحارث نام داشت و او و لیعد پدر بود اما چون میان اولاد کنده و سلاطین شام کار بمعاد است
 مبارات میرفت هرگز عمر و مقصور شاد و مسرور نشست و عاقبت عمر و بن نعمان غسانی که ذکر حالش مرقوم افتاد
 با مردم خود بر او تاخته و او را مستول ساخت و بعد از عمر و مقصور الحارث بجای پدر لوای حکومت بر او تاخت
 عرب نجد و دیگر قبایل اجت زمان در آورد و از بجز آنکه قبایل عرب که در زیر حکم او بودند روز با هم ترک کردند
 و یکدیگر را عرضة قتل و غارت سازند هر یک از پسران خویش را در قبایله فرما نگذاریشان شمر خلیل بود که او را
 بر قبایله بکر بن فاعل بنی حنظله بن زید منات و بنی تمیم و رباب مکی داد و فرزند دیگرش محمد کیرب را بر بنی فلبس
 و بنی قاسط و سعید بن زید منات و بر بعضی از بنی دارم بن حنظله و بنو قریقه که از شداد عربند برکاشت و پدر بکر بن
 عبدالله را بر قبایله عبدالعیس حکومت داد و پدر دیگرش سلمه را بر قبایله علی بن حنظله و فرزند دیگرش حجر را که پدر
 امرای عیس است بر بنی اسد و عطفان سلطنت داد و هر یک از ایشان را بمیان آن قبایله فرستاد که سلطنت داشتند
 آنگاه که از نظم و نسق ملک برداشت میان برست و لشکری عظیم فراهم کرده گاهی بکینه خواهی پدر بجد شام
 نارت پیرو و وضعی از بجز اخذ مال و مواشی باراضی حیره تاخت و در آن زمان منذر بن نعمان که ذوالقرنین لقب
 داشت سلطنت حیره میکرد چنانکه شرح حالش مرقوم شد چون چند کثرت در اردستی الحارث را معاينه کرد از حیره
 دفع او کربت و لشکری آراسته کرده در کین نشست تا آنگاه که باز الحارث ساز سپاه داده بر سر حیره تاخت از حیره
 منذر با مردم خویش او را پذیره جنگ کرد و در آن بار با او دوچار شد مصاف داد و مردان بکوشیدند تا الحارث
 شکسته شده طریق هزیمت پیش گرفت و منذر از تقای او تباخت و بدو پیشون بود تا چار الحارث روی بر تاخت
 بجنگ در آمد و رزمی بزرگ در افتاد هم در این جنگ لشکر الحارث شکسته شد و او بزحمت تمام از میدان حیرت جان
 خویش سلامت برد مردم او اسیر شدند و بنی قلوب مردم ایاد چهل و هشت تن از بزرگان اهل المرار را اسیر
 کرده بزد منند آوردند و او در میان دیر بند و کوفه حکم داد تا جلد را سرازین بر کوفه از نیجاست که امرای
 روز کار خویش کند شتکان خود را مرشیه می کرد و گفت فلوک من تبنی خیر بن عمرو نیا خون عیشیه یقینونا
 قلوبی تویم تمنکره ضنیبوا و کین فی دیار بنی بریا و لم تغفل جاجیم بغضیل و لیکن فی الدیار مر قیننا
 تغفل الظیر فا کینه علیهم و غیره الخواجب و الخیونا باجسد الحارث از آن زرمگاه که نخته باراضی بنی کلب است

سوق و فتن بدو
المنه یعنی درشت
ایشان من تاخت
تاریخ شده و تغفل
شکست
توجه بجز ببارک
جامع العرب الخالی
ترسیل آوردن خون
فرمان بنی آده که
شدگان بجز
حکومت بجز عیسیم
بودن بر آن

وقایع بعد از سه سوط آدم تا هجرت

۳۴۱ و در آنجا قامت جست و بعد از روزی چند چنان افتاد که آهنگت شکار کرده در جنبه گاه آهونی بید و چرخید
از دنبال آن سبب تماخت بدو رسید پس خشم بر الحارث استیلا کرد و سوگند یاد فرمود که دست سیح خوردنی نزد
جز اینکه از جگر همان آهوکباب کرده موت سازد لاجرم اسب بزود از دنبال آن آهوکبابخت چند آنکه از سواران
خویش دور افتاد و در میان اسب و مانده گشت بعد از سه روز سواران از دنبال رسیدند و او را در یافتند
و او چندان کرسند و چون بود که بیم هلاکت داشت با اینهمه دست سیح خوردنی نمیکند داشت و قصه گویند
خود را با شکر باز نمود پس مردم او دنبال آن آهوکرا گشته از زمین و شمال تا خفند و آنرا بدست کرده کشیدند
و از جگرش کبابی ساز داده نزد الحارث آوردند الحارث از غایت کرسنکی لحمی از آن کباب ساگرم
بخورد و در حال بزود الویس بن عدوی که یکی از بی بیله است از حین این شعر گوید بیت فشقوا و کما
شوا انتم حقا که ان الهیة لا یحل حنیثا مع القصة بعد از هلاکت الحارث فرزندان او
همچنان در میان قبایل سلطنت داشتند و حجر در بلده تمامه سکون داشت و در نظم شکر و کثور روزی
که داشت و او را فرزندان بود چون نافع و ام لعیس و خاطر او از امر لعیس رنج بود و معینر مود این بر
روزگار خویش احمه در شعر و شاعری میسر و اینچنین کس بر کز بکار ملک و دولت نخواهد آمد و در خور حکومت
و سلطنت نخواهد گشت و او را از پیش براند و از خویش مجور داشت چون دست امر لعیس از دامن پر کوشه
با جمعی از قبایل طی و کلب بکربن و ایل که ایشان نیز مطرود در گاه حجر بودند در ارضی عرب بسر روز
از جانی بجانی میشد و هر جا چشمه ساری و گیاه بونی می یافت چند روز توقف کرده بشکار و شراب
سرور و سرود مشغول میگشت و حجر هرگز از ویاد منیکرد و در آن سیر و سلوک امر لعیس چنان افتاد که از
قتیل بنی طی زنی بگرفت و چون شب بر او واقع شد آنرا از امر لعیس که اهتی در نفس حاصل
گشت و گفت صحبت لعیس چون سر برداشت دید که همچنان شب تیره است دیگر با به
آن زن گفت صبیح یل و این سخن در عرب مثل گشت با جمله امر لعیس دانست که آنرا از و سه
که اهتی است گفت از من چه بد دیده که شب راهی که فی صبیح سواد آن چیست در من که ترا همی بر آید قانت
لا یکن خنیف الفجر لعیس الضدیر سربیع الازار ایه بطی الیافاقه گفت سینه گزین داری و سرین سبک
زود از زمان دور شوی و دیر نزدیک آئی امر لعیس از شنیدن این سخن مجمل و خشکیمن شد و آنرا از
کرد و با خویش پیمان بست که دیگر زن نکند جز این که از وی سه سؤال فرماید و باز از او استیاری
میکرد و از ایشان سؤال میفرمود که هشت چه باشد و چهار که ام است و دو چیست و ایشان در جواب اینجمله
بر هم نهاده می گفتند چهارده باشد و امر لعیس روی بر میافت تا چنان افتاد که شبی کوچ میداد در راه با
سواری دو چار شد که او را دختر کی زیباروی ردیف بود چون چشم امر لعیس بر او افتاد و شیرزه پاکیند
از راه یافت که تنی چون سیم ساده و قامتی چون سرو ازاده داشت پس دشمن بوی او دید و اسب
بزدیکت او را زده پیش شد اندک اندک آغاز سخن کرد و نخستین گفت ای شرک مرا از تو سه سؤال است یکی
با من که که ام است هشت و چه باشد چهار و چیست و آن است که گفت اما انما بیسته فاطیار

شکر خوردنی بود
 شکر خوردنی بود
 شکر خوردنی بود

آنکه معنی این است
 و چون در آن زمان
 است که بکار است

معنی این است
 که بکار است
 معنی این است

عجبا

جسد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

انگلیس
و اما الاربعه فاختلف الشاقيه و اما الاثنان فخذ يا المراه امر العيس

انگلیس و اما الاربعه فاختلف الشاقيه و اما الاثنان فخذ يا المراه امر العيس از حصافت عقل و صفت
 خاطر او نیز خوشش آمد و او را از پدر خواستاری نمود و آن دختر گفت من بدان شرط بعهده تو در شوم که ده تن عهد
 و ده تن کینند و صد نفر شتر و سه سر غوس بجا من عطا کنی آنگاه چون شب عرس پیش آید من نیز از تو سه
 سوال خواهم کرد اگر پاسخ دهی با تو هم بستر خواهم گشت امر العيس بخیله را بید گرفت و آنگاه هر یک راه
 خویش پیش گرفته بسکن خود شتافتند و از پس روزی چند امر العيس بدیه از بجز نامزد خویش کرد و مشکلی از زودن
 و مشکلی از غسل و بافته از نصب بدست غلام خود انقاد تبیله عروس داشت و آن غلام از زود امر العيس پرور شده
 نزدیک تبیله عروس بر سر چشمه فرود شده آن بافته نصب را از رطل خود بدر کرده و گاو در میان درختان همی عبور نمود
 ناگاه آن نصب شاخ شجره باز خورد و چاک شد و از آنجا که شسته بر سر چشمه آمد درین وقت چند تن
 از عرب نزدیک او رسیدند و کردار او شنیدند آن غلام سر مشک روغن غسل را کشوده هر یک از ایشانرا
 مقداری بجزانید و از پس آن بافته نصب را از دوش باز کرد و غسل خود را استوار نمود و تبیله عروس
 شتافت و در بیای خود را بگذراند و چون ساز مراجعت کرد گفت ای غلام با مولای خود بگوی این
 اَبِي دَهَبٍ يُقْرِبُ بَيْتِي اَوْ يُبْعِدُ بَرِّيَا و اِنَّ اَبِي دَهَبٍ نَشِئْتُ النِّسَانَ و اِنَّ اَبِي رِاعِي اَلشَّمْسُ و
 اِنَّ سَمَاءَ كَلِمَ اَنْشَقَّتْ و اِنَّ وَاغَايِكُمْ نَصَبًا پس غلام بفرمود امر العيس آمد و آن کلمات را باز گفت امر العيس
 فرمود که آن دختر مشکوف میدارد که پدرم رفته است تا از بجزر حصنی قوم خود با قوم بیگانه همان کند و مادرم رفته است
 که با زنی دیگر هم نفس و انیس باشد و بر ادم انتظار میرود که آفتاب فرود شود تا که سفید شود در شب بجزراند
 و کبر اعلام کرده که آن بافته نصب چاک داشته است و از مشک روغن غسل چیزی کاسته است
 بان راست بگوی تا باین اشیا چه کرده غلام چون چنان دید قصه خویش را راست بگفت و پورش آورد
 و اما بت جست پس امر العيس کنایه او را محض داشت و از پس وزی چند خود تصمیم عزم داد که تبیله عروس
 شود پس صد نفر شتر سرخ موی بگزید و بران غلام سپرد و مردم خویش را گذاشته با آن غلام راه تبیله
 عروس پیش گرفت در میان راه بر لب چاه آب فرود شده با غلام بپسند نمود که آن شتر از آب
 و سیراب کند چون بر غلام آب دادن صد نفر شتر صعب مینمود امر العيس خود با عانت برخاست
 بر لب چاه آمده دلود را فکند در این وقت آن غلام فرصتی بدست کرده از قفای امر العيس درآمد و او را بچاه
 افکند و حال شتران را برده شته تبیله عروس آمد و شتران را بگذرانید و گفت من خود امر العيسم و بدینجا شتافتند
 که با نامزد خود هم بستر شوم چون تخمیر بدختر بر نه فرمود از بجزر اشتری بچ کنند و از اعضای مالایق او
 غذائی کرده بدو بردند و جامه خواب او را در مکانی بست و عین بستر دند غلام غذا بخورد و در آنجا بخت
 و سخن بگفت صبحگاه دختر پیام داد که مرا با امر العيس بیاست که از و سه سوال کنم و او ببارب کوی اکنون
 این سخنان را جواب گوی فعالیت نه شکر گفتن قال لعلی انی انک گفت اختلاج لبای تو از پیت پاسخ
 داد که از بجزر آنکه ترا بیوسم فعالیت میم گفتن گفتن قال لا لیر اقی انک گفت اختلاج تیرگاه تو از بجزر خیمه
 جواب داد برای آنکه بر اندام تو چسبیده شود فعالیت میم گفتن گفتن قال لیر اقی انک گفت اختلاج رانهای تو از پیت

انگلیس
و اما الاربعه فاختلف الشاقيه و اما الاثنان فخذ يا المراه امر العيس

انگلیس
و اما الاربعه فاختلف الشاقيه و اما الاثنان فخذ يا المراه امر العيس

وقایع بعد از تسبیوط آدم تا هجرت

گفت برای آنکه صل بر راهنای تو شود چون این کلمات با انجام رفت انداختن قوم خود گفت این نه شوهر است
 که این بی شرمی و جسارت از آزادگان نیاید بلکه این عبدیت که حقیقتی اندیشیده و خود را
 بدین درافسکنده و حکم داد تا او را گرفته بند بر نهادند و مجبوس نمودند اما از آنسوی چون امر را
 بچاه افتاد و غلام از پی کار خود شد زمانی در از بر نیامد که قافله بد اجناس عبور نمود و یکی از مردم قافله
 بانگت امر الهی از بن چاه شنید پس مردم را آنگهی داده او را از چاه بر آوردند و او همچنان بتبسم
 خود مراجعت فرمود و صد شتر دیگر برداشته با معدودی از مردم خود بقیسیده عروس شتافت چون
 بد شتر بردند هم از بهر او بفرمود تا شتر می بچ کر دهند و از اعضای نالایق آن خورشی کرده بشند و او بر
 و جامه خواب او را در جانی پدید بگسترند امر الهی از آن خورشش خورد و گفت سنام و کبد نکین آن
 کجاست که ازین گونه خورشش آوردید پس بر فشد و غذائی سبکو آوردند امر الهی بخورد و جامه خوابش فرود
 در مکانی سبکو بگسترند و بخت صبحگاه دختر از وی آن هر سه سؤال بچیت و از هر یک جوانی در خور صفت
 و جلالت شنید پس دختر گفت قسم بجان خودم که این مرد شوهر منست و حکم داد تا آن غلام را از مجبور آورد
 بکشند و ساز عرس کرده با امر الهی هم آغوش شد با بچه روز کار امر الهی در زمان پدر پسنکوه
 میشد و هر روز از جانی بجانی کوچ میداد تا برادر او نافع و سعید پدر بود و در کار سلطنت دولت
 مداخلت تمام داشت اکنون با سردستان آیم همانا از بهر حجر در میان تبسمه بنی اسد هر سال خراجی مقرر
 بود که انفا حضرت او میدادند از قضا وقتی جایبه را که یکی از ملازمان حضرت او بود بمیان بنی اسد فرستاد
 تا اخذ خراج فرماید مردم بنی اسد جایبه را از پیش بر انداختند و نعل حجر را از میان با شدت در حمت دوزخ
 تمام اخراج فرمودند چون ایخبر بجه رسید در چشم شد و شکری بزرگت فراموش کرد و از برادرش سلمه
 شنید یاوری جست و او از مردم قیس نیند کرد و بی مدد فرستاد پس حجر با آن سپاه آراسته بر سر بنی
 اسد تاخت و جمعی از آنجماعت را عرضند شمشیر ساخت و گروهی را اسیر نمود و عمرو بن معدی کله بنی
 فزاره اسدی که سیدی بزرگ بود و عبید بن الابرص که شاعری مطلق است هم در میان اسیران بود
 و حجر چون از جنت مراجعت کرده بتیاه رسید بفرمود تا ایشانرا بندگران برهنند و جس کنند و اینوقت عبید
 الابرص از در مسکت بر پای خاست و این شعر بر حجر عرض داشت بیت یا تعین فاکبک علی بنی اسد فقم انک
 اللذاته انت اللیک فلیکم و هم الیه یذالی القیامه حجر بر ایشان رحم آمد و حکم داد تا هر دو تن را بار خا
 سعت برداشند و از آنسوی سازشکر و اعدا کار کرده از تیاه سیرون تاخت تا از نبال نهمیت
 شدگان چهار و ایشانرا نیز در ایته نابود سازد و چون ایخبر مردم بنی اسد برودند سخت برتسیدند زیرا که
 جماعت را با حجر قوت جک نبود تا منی نیند داشتند که بدانجا کرینند لاجرم از پی چاره فراموش شده بنزد
 کا بن خود آمدند تا عاقبت کار خویش را از وی باز جویند و او عوف نام داشت و سپر رقیع بن سواد بن
 ابن مالک بن ثعلب بن دویان بن اسد بن خزیمه بود و بنی اسد عوف را بینان ستایش میکردند
 که خدا را پرستش کنند با بجه نزدیک او آمدند و روی بر خاک نهادند مسکت و ضراعت خود را نماز نمودند

تسبیوط آدم
 مصلحت از آنست

جسد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

عوف روی بدیشان کرد و گفت ای بسندگان من عرض کردنتیست که بتنا فامر پروردگار امر چه مسلم می
 چنان کنیم گفت دل قوی دارید و آسوده روزگار بگذارید که حجر در میان شما مقتول خواهد گشت چون این
 سخن بگوشش بنی اسد رسید شاد شدند و اعدا و جنگ کرده در طلب حجر سیدون شدند و از آسنوی نیز
 حجر در طلب بنی اسد کوچ میداد و هر جا فرود میشد لشکر او در اطراف وی خیمها راست میکردند و عوف
 ابن کحارث و شیب و رقیه و مالک و حیب که از حجاب او بودند کمر در سر برده او را فرود میگردانیدند
 بخطر و حراست مشغول میشدند و این جماعت از آن مردم بودند که پدران ایشان از حجر از مرگ و هلاکت نجات
 داده بودند و از قبیله بنی حنظله بن حنظله بن اسد جای حجر را معلوم کرده
 دل بر جنگ نهادند و ناگاه بشکر گاه او تاختند و تیغ بر مردم او نهادند و لشکر حجر را شکستند
 و قصد قتل او کردند حجاب حجر چون چنان دیدند شمشیرهای خویش کشیده از پی حراست و حفظ
 او گریستند و همی عداوت دادند از میان قبایل بنی اسد علیا ربن کحارث که پدرش بیت
 حجر گشته شده بود جلالت کرده پیش تاخت و از قنای حجر پرسون آمده نیزه بر پشت او زد و او را
 در انداخت چون حجر از پای درآمد رجال بنی اسد فریاد بر کشیدند که ای مشرقتین و کسان شمارا
 چه افتاده که حمایت حجر فرمایند و حال آنکه او مردی بجا که از شماست و بر شما حکومت کرده و هرگز
 کونه ظلم روا داشته قبایل قریب و کسان از سخنان ایشان از آن بگوشش و گوشش که داشتند باز
 نشنیدند و بنی حنظله که حجاب حجر بودند از کار جنگ دست باز داشتند جز اینکه از میان قبایل قریب
 و کسان عمر و بن مسعود سر بر آوردن و فرزندان حجر را در کنار آورد و گفت ای قوم آگاه باشید که ایشان
 در پناه منند پس سپاهیان اموال حجر را بغارت بر گرفتند و اهل او را زیان نکردند و چون پس
 از زمانی حجر در گذشت تن او را در بافته سفیدی حمیده بخار راه افکندند از نیجاست که الاسد شاعر
 گوید بیت و قصده علیاه بن قیس بن کاهل منیثه حجر بنی خوارین خندان همانا آن هنگام که
 علیا قصد قتل حجر کرد او در پناه خالد بن خندان بود که یکی از بنی سعد بن قعبه است مع القصة چون حجر
 زخمی شده از پای در افتاد و عامر الاغور را که مردی از بنی عجل بود پیش خواست و نامه نوشته بدو داد
 گفت بعد از مرگ من نزد پسر بزرگتر من نافع شو و او را از مرگ من گم کنی ده اگر از حسد مرگ من در جرح رفت و آغاز
 نامه کرد از او بگذر و نزد دیگری از فرزندان من شود این حسد بگویی تا هر کس از ایشان که از خبر مرگ من ناله
 بر سیاه آورد و آغاز زاری نکند در خوارین نامه است پس نامه را بدو رساند و قصه بگویی پس بعد از مرگ حجر
 عامر آن نامه را برداشته بنزدیک نافع تاخت که پسر بزرگتر و ولیع پدر بود چون نخستین خبر مرگ پدر و نافع
 ناله بر کشید و در خاک نشست و خاک بر سر همی بر گسند لا جرم عامر او را بگذاشت و بگذشت و بنزدیک
 هر یک از فرزندانشان او رفت و بگفت کار بدینگونه کردند پس قصد خدمت امر و
 اعیس کرد و میرعت صبا و سما سب سهل و صعب زمین را در نور دیده بار ارضی زمین آمد
 و در زمین بخدمت امر اعیس سویت و آنجا در رسید که امر اعیس جامی چند از خمر در کشیده بانیم

روایتی از ابن کثیر
 در تاریخ ابن کثیر
 در تاریخ ابن کثیر
 در تاریخ ابن کثیر

مقداری چه واجب است که چندین بر شمع و قیغ عرب باید که شید اگر عرض خون مجرب بود چندین هزار تن بجای
یک نفس عرصه هلاک و دمار گشت صواب است که اکنون نایره چشم را با آب عفو و نشانی و این جمع قلیل را
که از زخم تیغ جان بدر برده معفوداری امر اعیس و جواب گفت که قسم با خدای یگانه که من هیچ سیح از آنچه با منی کامل و
بنی سده خواستم نکرده ام تا چار از قهای ایشان خواهم تاخت بگرد قلب چون چنان دیدند همگروه شدند
بر روی بشوریدند گفتند چه مردی شوم بوده که بزنگانی کین رضامیندی و مادرین حسنی هرگز با تو قیغ
نخواهم جست این بگفتند و او را بجای گذاشته کرده از نزد او بدر شدند و راه خویش پیش گرفتند
جز معدودی با امر اعیس کس بجای نماند در این وقت او برتسید که مبادا بنی اسد از خال او آنگهی یابند و
از دنبال او شتابند تا چار از آنجا فرار کرده راه این پیش گرفت و میان متبیده از دشمنه آمد و در میان
مد و ظلمت تا دیگر باره بر بنی اسد رزم دهد ایشان گفتند ما با بنی اسد برادران و همسایگانیم چگونه
توانیم ترا مدد داد و هرگز اینکار نخواهیم کرد امر اعیس مراد خویش حاصل نیافت از آنجا تیر
بیرون شده نزد قمر بنی هاشم آمد که حکمران بعضی معتایل حمیر بود و از او اعانت جست و او مدتی دراز
امر اعیس را بمسایله و ملاحظه و مع داد تا بدانت که از او نیز مراد حاصل نشود پس از نزد او بیرون شده جمعی از کنگه
عرب را فراهم کرده گرد و پیرا با چاره همی گرفت و از آنجا عت شگری کرده آهنگت بنی اسد کرد و سخت به تنگانه
آمد و در آنجا حسنی بزرگ بود که آنرا ذوالخصله مینامیدند و این آن جسم است که در زمان اسلام جبریر بن عبد
الرحمن هم کرد با بجهل امر اعیس نزد ذوالخصله آمد و خواست بداند که سر انجام کار او با بنی اسد چگونه خواهد شد پس
قرعه بر گرفت و از بجهل جنگ بنی اسد قصد کرده بنگیند از قضا در صورت قرعه بنی بر آمد امر اعیس در قیامت
نگردد و دیگر باره قرعه بر ذسیم در این کرت بنی آمد چون امر اعیس این بدید در چشم شد و آلات قرعه را در دست
و شکستبار فراهم کرده سخت بر روی ذوالخصله زد و گفت اگر پدر ترا گشته بود بگفتی میشکری این بگفتند
بر تافت و شکر خود را برداشته سخت بشتافت و دیگر باره بر سر بنی اسد تاخت و جنگ در انداخت و از آن
کرده جمعی کثیر گشت برخی را اسیر کرده اموال ایشان را بر گرفت چنان شد که قلیل کس از آنجا حجت جان
بسلامت برد پس امر اعیس شاد خاطر مراجعت کرد و در این هنگام سخت قویال گشت و مردم عرب از هر جانب
در طلب خدمت او شدند و گروهی عظیم بر سر او بچرخ گشت و او را هوای سلطنت حیره بر سر او داد پس بسیار
کران بر سر حیره آمد و بویغفر که در این وقت سلطنت حیره داشت شکری بر آورد و با استقبال جنگ و مقاتله امر
اعیس بیرون شد و با او مصاف داده در اول حمله شکست شد و امر اعیس او را معذور ساخته بحیره تاخت و آن
مملکت بخت حکومت آورده بر تخت سلطنت بجای کرد و آنگاه بدید در خور حضرت ملک الملوک ساز داده با چند تن از
رسول کار آگاه بر گاه قباد که در این وقت شاهنشاه ایران بود فرستاده و معروض داشت که اولاد کند و
سلاطین حیره برود در خدمت ملک الملوک ایران ازینندگان فرمانبردارند و اگر در میان این دو طبقه کار بر
سادات و مبارات رود زبانی سلطنت ایران نخواهد داشت اینک من بر مملکت حیره غلبه کرده ام اگر فرمان
رسد با من و اگر نه بار بر بدم رسولان امر اعیس حضرت قباد آمدند و پیشکش او را بگذرانیدند و خاطر قباد را

وقایع بعد از سقوط آدم تا جرج

۳۴۶ با و صافی داشتند و مشور سلطنت او را در حیره از پادشاه ایران بستند و باز آمدند لاجرم ملک بر امیر لیس
استوار شد مدت هفده سال در حیره بحال استقلال سلطنت کرد آنگاه منذر بن یاسر استماده که شرح حالت در جای
خونذکور خواهد شد چون وارث سلطنت حیره بود بخصوصت امیر لیس میان بر بست و قبایل ایاد و تنوخ را
بر روی بشورامیند و کار حیره را چنان شفته کرد که امیر لیس در آنجا ریستن نتوانست لاجرم از حیره فرار کرده
بمیان حمیر گریخت و این در سال سلطنت قباد بود و قباد را کردار منذر پسندیده نیفتاد و سپهچان چون از
بین مزدک دعوت کرد اجابت نمود قباد حکم بر غزل و غزلت او فرمود و تقضیل آنجمله در جای خود گنجه خواهد
شد مع القصد بعد از جلوس نوشیروان عادل که دیگر باره کار منذر بر وفق شد سلطنت حیره یافت بجای
دل برستیع و قلع اولاد گنده نهاد و بعضی نوشیروان رسانیده که باید امیر لیس از میان حمیر دستگیر کرد
تا بود ساخت و نوشیروان کردی از مردم ساوره را نزدیک منذر فرستاد و منذر آنجا عت را با شکر حیره
برداشت و بر سر حمیر بناخت و آنقبایل را هم میت کرده متفرق ساخت از میان امیر لیس مال اهل خویش را برداشته
و فرار کرده نزدیک الحارث بن شهاب آمد که منبایی بر بوع بن خلفه داشت روزی چند برنگذشت که
خبر بدو بردند که لشکر منذر زود باشد که ترا در یابد لاجرم از آنجا فرار کرده بارض طیر آمد و داماشش بر زمین
معتوبه بن الحارث نیز با او بود و دست دختر امیر لیس از وی برداشت در آنجا زید منذر را طلاق گفت و منبایی
که حامل است پس منذر الغیاب را شوهر گرفت و سعد را در سلمی او آورد از اینجا است که منب بعد از زید با غیاب
مطی شد با آنجمله امیر لیس از آنجا بخت او جنسبل طانی گریخت و او جنسبل او و زن بود یکی از قبیله جدلیه
آن دیگر از ثعلبیه زن جدلیه با شوهر خود گفت این رزقی است که خدای رسانیده بگیر امیر لیس اموال او را
و بخورد با قوم بخوران که نه جارت و نه تور بر ذمت او چیزست زن ثعلبیه گفت ای شوهر من اینکار ناستوده را
که او ترا بزرگ دانسته است و بصیت حشمت و حرمت تو بسوی تو آمده است او جنسبل امیر لیس را گرامی داشت
و او را حفظ و حراست کرده سلامت را کرده و از اینجا است که اوئی من ابی حشبل در میان عرب مثل کشتن
العصه امیر لیس از نزد او جنسبل برای رحیل آمد که یکی از مردم بنی جدلیه است او را المعنی لقب بود و شعری چند
در مدح او گفت که این بیت از آمنت قمانک العراق علی المعنی بمقتدیر و مانک هشام و روزی چند
نزد او ماند و در آنجا بشتران فراهم کرده و گروهی از بنی کحل المرارید و پیوستند درین وقت مردم بنی جدلیه میم کردند
که مباد از منذر با لشکر ایران که در طلب امیر لیس اندیشان بلاتی نازل شود پس نزدیک او آمدند و گفتند تو
خود دانی که ما را آن نیرو نیست که با سپاه ایران یا منذر مصاف جویم و تو نیز رواندار که جمعی از بجز تو عرضه بلاک و ما
شوند صواب است که از اینجا کوچ دهی و ما را سلامت بگذاری امیر لیس از آنجا بار بر بست و روزی چند در بعضی از آنرا
طی با نذ و از آنجا نزدیک عامر بن جبریر آمد و او مردی نشت کردار و ناستوده بنجار بود لاجرم مال اهل امیر لیس
بست و مواصت بهند دختر او را همی بست امیر لیس چون اندیشه او را باز داشت نمیشی فرصت بدست کرد
از نزد او بگریخت و بخت حارثه بن مره آمد که مردی از بنی ثعلب بود عامر بن جبریر چون این بدانت لشکری سازد
از دنبال او بخت و با بنی ثعلب صبی بزرگ کرد و جمعی کثیر مقتول گشت تا چار امیر لیس از آنجا نیز بد شد و میان

وقایع بس از بهبوط آدم تا هجرت

۳۴۹

که اموال و در عهای او بود و میت نزد استنول است کس بد فرستاد که من ترا وار تر کم که اموال امر ایتیس را برگیر
 لا جرم در عهای او را بنزدیک من فرست استنول در جواب گفت که من هرگز در امانت او خیانت نخواهم کرد
 و اموال او را بنزد بجز اولاد او نخواهم داشت الحارث حشم کرده جمعی از ابطال رجال خویش را برده است
 تا گاه بر سر استنول تا خن برود استنول چون این بد است بقلعه خویش تنگ گریخت و در دوازده آنرا محکم کرد و دیکت پسر
 او بدست الحارث را بر کشت الحارث فرزند او را بسای باره قلعه آورد و استنول را طلب داشت تا بر لب دیوار ایستد
 بد و گفت در عهای بسوی من فرست اگر نه اینک فرزندت مرا زتن او بر گیرم استنول صلت نخواست بمیان قوم
 خویش زخمه شوری افکند تا در اینکار چندان شد بزرگان قوم با او گفتند که فرزند خود را از بجز در عی چند ضایع مکن
 بد و فرست و فرزند خویش را باز آراستنول گفت من هرگز اینکار نخواهم کرد و بر لب دیوار آمده الحارث را اندر
 و گفت هر چه با فرزند من رواداری رضاد هم در امانت کس خیانت نکم پس ملک شام در پیش چشم او خون فرزندش
 بر ریخت و بسوی شام باز شد و بعد از وی استنول از عهای با اموال نیزه اولاد امر ایتیس فرستاد و شعری چند بگفت که است
 از انجمله است بیت *دینت ما ذرع الیکیدیانی اذا ما خان اقوام و قینت و از اینجا است که در میان عرب و قینی*
 من استنول مثل کشته است

جلوس شوخندی در مملکت چین شش هزار و یکصد و یازده سال بعد از بهبوط آدم بود

شو خندی پسر ساد و مندیت که شرح حالش مرقوم افتاد و او بعد از پدر بر سر سلطنت جای کرد و بدین وجه خانانی ارتقا
 فرمود مردم چین او را نو اهی او را کردن نهادند و او را سلطنت در داد و بختت فرستادند پس شو خندی کار ملک تبار
 شد و امورش را بشکرت و کشور را بنظام کرد و کار بجام آورد تا مدت یافت چون سال از پادشاهی او بنهایت شد از نهمان جنت سبار
 دیگر جلوس الحارث در مملکت شام شش هزار و صد و دوازده سال بعد از بهبوط آدم بود

ملوک چین
 شو خندی پسر ساد و مندیت
 در او صد و دوازده سال
 سلطنت کرد

الحارث پسر حیل بن الحارث است که شرح حالش مرقوم شد و کینت او او بنتر است با بجه دی بعد از پدر سلطنت شام
 یافت و روی عقیدت بحضرت ملک الملوک ایران قباد داشت و خراج مملکت بدو میفرستاد و او در زمان نوشیروان عادل
 بجز اموال امر ایتیس لشکر بر سر استنول بن عادی آورد و پس او را مقول ساخت چون این حدیث در ذیل قصه امر ایتیس مرقوم افتاد
 دیگر در اینجا است که او را پرداخت مع القصد چون الحارث بیت و یکسال پنج ماه سلطنت شام کرد از جهان بگذشت و
 جای بفرزند گذاشت

جلوس سمندی در مملکت چین شش هزار و یکصد و سی و سه سال بعد از بهبوط آدم بود

سمندی بعد از آنکه شو خندی از جهان خست بدر برد پادشاهی چین یافت و بزرگان مملکت و ایمان حضرت ابراهیم
 خویش مجتمع ساخته هر یک را با اندازه خویش مورد الطاف و اشفاق ساخت و بعبایا و عو اطف ملوکانه بنواخت و عمار
 حکام جلاد و اعصار ممالک محروسه را بر سر عمل نصب کرد و هر یک را مشوری جدا گانه بفرستاد و چون دو سال از مدت
 سلطنت او بگذشت جای برودت

سمندی
 در او صد و سی و سه سال
 سلطنت کرد

جلوس شوخندی در مملکت چین شش هزار و یکصد و پانزده سال بعد از بهبوط آدم بود

بعد از آنکه سمندی بدر و جهان گفت و او را فرزند بیگال بنود بزرگان مملکت چین در دار المملکت بکین انجمن کرده

شو خندی
 در او صد و پانزده سال
 سلطنت کرد

وقایع بعد از مہبوط آدم با ہجرت

روی آن ہنگام کہ امر بعتیں فرار کردہ بنزدیکت جوستین آمد قدم اور اہبارک شمرده و اورا لشکر بردا و تا جنگت
 کند چنانکہ در ذیل قصہ امر بعتیں مرقوم شد با بکلمہ جوستین را سپر برادری بود کہ جوستی مین نام داشت اورا در حیات
 خویش و بعد و شریکت دولت خود فرمود و چند آنکہ زندگانی داشت اورا تقویت بھی فرمود تا زمانش فرارسید
 و بیت روز بادل مہرہ مانده از جهان بگذشت مدت قیصری او نہ سال بود

۹۱۱۷ جلوس ہندی در مملکت چین شش ہزار و یکصد و ہجده سال بعد از مہبوط آدم بود

بعضی از انکہ جوندی فرسودہ دست اجل گشت و روزگار او سپری شد فرزند او کہ ہندی نام داشت بحکم میراث حصار
 تحت تاج گشت بزرگہ خاقانی مثلکی آمد خرد و بزرگ مملکت چین اورا بسلطنت سلام دادند و رتق و فتق اورا در مہلات نمود
 و صروح شمرند و او امر و نوای ہی اورا مطیع و منقاد گشت مدت سہ سال ہندی بدینگونہ کار داشت آنگاہ و داع جان
 گفت

۹۱۲۰ جلوس ابرہہ الا شرم در مملکت یمن شش ہزار و یکصد و بیت سال بعد از مہبوط آدم بود

بعضی از سیز برہہ الا شرم و ذکر اینکه چونکہ او اشرم لقب یافت از پیش گذشت و مرقوم شد کہ بعد از قتل ارباب حکم
 نجاشی ملک حبشہ سلطنت یمن یافت اما چون پادشاهی یمن برابرہہ الا شرم محکم گشت و نجاشی گناہ اورا معفو داشت
 بدین شکرانہ ہی صدقہ کرد و ہا مردم سکین و درویش ہی عطا داد و در شہر صنعا کینہ بنام نجاشی بر آورد و قلیس نام
 کرد بدان رصانت عیانت کہ بیچکس را مانند آن بنا معاینہ نرفشہ بود لاجرم نام آن کلیسا در بلا و مہصار جان
 پر آکنده گشت و ابرہہ بسوی نجاشی نامہ کرد کہ اینک در مدت چہار سال بنام تو بنیانی بر آوردہ ام کہ بیچکس انبار کن
 نکرده است و این بسی بہتر است از خانہ مکہ کہ مردم عرب با آنجا زیارت شوند و از پای نخواہم نشست تا این
 زیارت گاہ را از مکہ بدینجا نہ بیفکنم زیرا کہ بسی از مردم یمن ہجہ سالہ ہجج مکہ روند و این از بھر رحمت نجاشی زیارتی باشد
 چون اینخبر نجاشی رسید شادانہ حکم داد تا رعیت او جز در صنعا کج کردن نشوند و بیسج خانہ را جز
 قلیس حرم نخوانند و چون یوطا باس کہ مقصری مشرق داشت چنانکہ مذکور شد اینخبر بدانت مسرور گشت
 و نجاشی را بختیں فرستاد کہ فرمانکہ از یمن بسنہرمان تو کینہ سینکو بر آوردہ و دین عیسی را رونقی تازه بخشید و مدتی ہفتہ
 چون بعضی از قبائل عرب کہ در زمین تنہا و مکہ روزگار بصورت میردند از حضرت ابرہہ پناہ جستند و در بطن زمین
 محمد بن خزاعی الذکوانی و برادرش قیس از آنجا عت بودند در اینوقت کہ ابرہہ قلیس را با پایان برد محمد و قیس را طلب
 داشت و میان عرب فرستاد تا مردم را کج کردن قلیس دعوت کنند و نام کعبہ را محوسانہ مذاہبان چہ بار
 مکہ و بیتلہ بنی کنانہ آمدند و آغازین دعوت کردند عروہ بن عیاض کہ یکی از جماعت نہیل بود محمد را بگرفت و بخت
 و برادرش قیس بگرفت و اینخبر بارہہ رسانید پادشاہ یمن در خشم شد و سوگند یاد کرد کہ اگر کینہ نہ نیریزد
 جوید و خانہ مکہ را بیکفر ایثار محو سازد و ازین سوی نیز چون مردم عرب اندیشہ اورا باز داشتند ہم برخصب مفرود
 و یکی از مردم نتاہ بر آن سر شد کہ بصنعا شتافہ در آنجا نہ فضیحتی کند و مردم را باز نہ نماید کہ ایر کینہ نہ نیا تہا چہ در
 نوازند بود و در اینجا چنان صواب نمود کہ مردم نتاہ را شناختہ آیمہ ایشان آن کسان ہ و نہ از عرب کہ
 شہری از شہور حرم را حلال میکردند و ہی شہر حلالی را حرم میسوزند چنانکہ حسدای از آن نبردادہ اتہ العیسی زیادہ
 فی الکفر یفضل بہ الذین کفروا یحکوٰنہ غاماً و یخیر موئذہ غاماً لیرا طوا عذۃ ما حرم اللہ و مرہر اچہا داد حرام بود اول رجب دوم

ذی القعدہ

جسد و تویم از کتاب اقل ناسخ التواریخ

ذی القعدة سیم ذی الحجه چهارم محرم و در این شهر قتل و غارت و مانند این بسی کارها را حرام میسر وند و بعضی از مردم عرب از بجز مفاخرت یکی از شهر حرام را حلال میگردند و یکی از ماههای حلال را حرام مینمودند و از قهای آن درمی آوردند تا در عدد اربعه خلقی با دیده نشود و اینکار را آنکام میگردند که میخواهند از حج مکه مراجعت کنند پس آنکس که آن جماعت داشت و این قصد میکرد در میان مردم می ایستاد و میگفت اللّهم انی قد اخطت احد الصّفات الصّغیرة الاول و الثانی الاخر فللغایم انقیل ازین روی اینجماعت را نساوه ینا میسند و اول کس از نساء و اولاد و بوجو حدیفه بن عبد بن عتم بن عدی بن عامر بن ثعلبه بن الحارث بن ملک بن کنانه بن خزیمه بود و بعد از او سپه و حجاب بن حدیفه و بعد از او فرزندش قلع بن عتاد بود و بعد از او فرزندش امیه بن قلع بود و بعد از او فرزندش عوف بن امیه بود و بعد از او فرزندش جناده بن عوف بود که او شامه کنیت داشت روزگار او بر زمان اسلام چو سست از نیجاست که عمیر بن قیس که نسب بنی فزرا ابن غنم بن ملک بن کنانه میرساند در مفاخرت گوید لَعَلَّتْ مَعَدَانٌ قَوْمِیْ کِرَامٌ اَلنَّاسِ اِنَّ اَلنَّاسَ اَلثَّامِیْنَ عَلَیْ سَعْدِیْ شَهْرٌ اَجْمَلٌ مَجْدٌ عَزَامَا اکنون بر سر داستان آنیم مکتب از جماعت نساوه که نسب او از بنی فقیم بن عدی بن عامر بن عتاد ابن الحارث بن ملک بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن ایاس بن مضر بود میان بر بست و طی مسافت کرده بصنعا آمد بنزد سنده و خطه قلیس شده و گفت مردم عرب نیکو نیهای این کلییا شنیده اند و ما فرستاده اند تا در آنجا بشی بر روز آرم و مکتب آنکارا معلوم کنیم و بر ایشان عکوف سازیم تا اگر شایسته است زیارتگاه خویش را از کعبه بدینجا بکنند سنده قلیس را منخرا از در صدق نساوه او را در کنیه جای او اند و او چون کینه از شب بگذشت بر خاست از پلیدی خود و دیوار محراب کنیه را بیسند و در صبحگاه چون در کلییا باز شد اول کس او بود که سر بر کرد و باراضی خویش شتافت و ازین او خادمان کلییا فعل او را باز داشتند و بعضی ابر بر سر سانسیدند درین کرت چشم ابر بر سر فرونی گرفت و از کعبه بر سر خانه کعبه بگشت شده کس بجزرت نجاشی فرستاده استمد کرد و فیل که آنرا در جنگها مبارک شمرده محمود لقب دان بودند طلب نمود و سنیلنای دیگر سینه بخواست تا کعبه را در پای سیل پست کند و نجاشی او را با سبیل و مرد و مال مدد کرد و ابر بر سر بجزرت شکر کرده شصت هزار تن مرد مینماید و از لیران جسد انجمن کرده و چها هزار منیل با برکتوان رسته فرمود و از جای بیدید و گفت سنک و خاک مکه را بر پشت این فیلان حمل داد و همین آرم چون انخبر پراننده شد و عکوف کشت که ابر بر سر قصد هم خانه مکه دارد مردم عرب جنگ با او را چاوداشند و نخستین کس در نفر بود از قبیله حمیر که نسب بکلزادگان این میگرد با بکلزاد و نفرده هزار تن از رجال عرب را گردید که در راه و بسیراه بتاحت و ناکاه در برابر بر صنف بر کشید و جنگ در انداخت در میان رزمی در از زلفت که لشکر و نفر کشته شد و خود اسیر گشت او را بدرگاه ابر بر سر آوردند و پادشاه عین حکم داد تا سزاتن او بر گیرند و نفر از در غر و مسکت پیشانی بر خاک نهاد و عرض کرد که ای ملک مرا مکش که تو اند بود بجای من ترا سودی کند و من از بجز سپاه تو در این راه و کلیسیا ابر بر سر بخون و جسد و حکم داد تا او را در محبین استند و از آنجا با لشکر خویش کوچ داده باراضی چشم رسید و چشم راود و قبیله بزرگ بود که یکی را ناما ایسن و آنرا کیر را شهنان ینا میسند و ایشان در تحت فرمان انقیل بن حنیب انخشی بودند و لاجرم انقیل از مردم خود لشکر انبوه کرده از ایشان ده هزار سوار رزم فرموده اختیار کرد و با ابر بر سر بجنگ در آمد و او نیز در اول جمله کشته شد و همچنان انقیل شده او را بنزد ابر بر سر راندند و حکم شد تا او را مستول سازند و انقیل سینه پیشانی معذرت بر خاک بختاده گفت

از کعبه بدینجا

انقیل

وقایع بعد از هبوط آدم تا هجرت

چو در از بیابان عربی صعب باشد اگر مر از گشتن آزاد کنی لشکر ترا از سهل و صعب باسانی بگذرانم ابرهه بروی تو
 بخشایش آورد و او را از قتل ربا ساخت و همچنان طی مسالکت و مبارک کرده باراضی طایف پیوست در آنجا نمود
 ابن معتب بن ملک بن کعب بن عمرو بن سعد بن عوف بن ثقیف بن هوقتی بن البلیت بن نیت بن منصور بن قحطم بن
 ابن عمی بن ایاد بن محمد بن عدنان با قبایل خود بیرون شتافت بدرگاه ابرهه آمد که گفت ای تنای الملک کنج غیبیه کت
 سائیمون کت مطیعون ما بندگانی ایم بر طریق خلاف تو زویم و خانه مکه زیارتگاه مانیت بر آنکه زیارتگاه مادر طایف است که
 لا شاست هم از اینجا ابو رغال ثقیفی را ملازم رکاب ابرهه ساخت تا بسوی مکه دینلی باشد و ابو رغال چون منزل آمد
 هلاک شد و جسدش را در آنجا مدفون ساختند و تا کنون مردم عرب چون بقبره او رسند سبکی در آنجا کنند و نیز ما را کوهی
 کشته با بجه بعد از مرگ ابو رغال پادشاه یمن بود و من مقصود را که یکی از سرهنگان حبشه بود طلب فرمود و حکم داد که با ابرهه
 باراضی مکه تاخته بر مال مویشی که از قریش و دیگر قبایل عرب شاپرت کند بنیب غارت اخذ فرماید و باز آید پس
 اسود با لشکر خویش بارضی مکه تاخت و کادو کوفت و شتر و هر چه جز این سینه یافت فرا هم کرده و جمله را بخرید
 ابرهه آورد و سپکس از عرب و طلب مال خویش با او هم آورد و نکشت از بجز آنکه عبد المطلب مشه مود بود که مارا
 با ابرهه قدرت شکست و نیروی سینه نیت صواب است که سپر کنیم و از درمقاته و مقابله بیرون شویم با بجه چون
 اسود بنزدیک ابرهه آمد و آن اشیا که آورده بود باز نمود پادشاه یمن با او گفت که اندیشه مردم مکه را چه است
 آیا با ما طریق سب و پویند یا راه مدارا سپرد اسود گفت مردم مکه را با تو حرب نخواهد اما داد آنچه او را از عبد المطلب
 مسجوع اشاده بود مکشوف داشت ابرهه شاد گشت و خطاطه حمیر را که ملازم حضرت بود بسوی مکه رسول کرد و گفت
 بشتاب و با عبد المطلب بجوی که اگر مردم مکه را با ما سر نهمی نباشد ما هرگز از ایشا از ایشانی نخواهیم کرد زیرا که راضی
 کس نکرده ایم بلکه از بجز قرانی و هم خانه مکه آمد ایم این بجوی و او را بنزدیک آورد تا مورد الطاف اشفاق مکی کرد و
 زمین خدمت بوسیده بگشتافت پیام ابرهه را بنزد عبد المطلب بگذاشت و او را برداشته بگشتگاه ابرهه آورد و نزد
 ذوفقر و نضیل جای داد تا آنشب بیابان برده بجهگاه او را بجهرت ابرهه برو عبد المطلب حجت است که تمبل از دیدار ابرهه
 کنار که شرافت او را در نزد ملک یمن روشن کرد و با بجهگش در شکرگاه او مالوف نمود پس روی ذوفقر کرد که او را از
 دوستان قدیم بود و گفت تو را امکانت تواند بود که مرا اعانت کنی ذوفقر عرض کرد که مردی سیر و دستگیرم میداند
 صبح گشته خواهم شد یا شامگاه عرضند و ما را خواهم گشت از چون منی چه می آید جز اینکه سائیس فلان و سائیس فلان
 که انیس نام دارد با من اظهار مهر و خاوتی کند و او در حضرت ملک گاه گاه سخنی تواند گفت اگر فرمائی او را انکی بهم باشد
 که در حق تو سخنی خیر گوید عبد المطلب فرمود این مر ابرهه باشد پس ذوفقر به انیس پیام کرد که اینم که از مکه بدینجا شده
 سید همه عرب و متراشانت و در همین قبایل باشد او سخنی نبود بهمانا با پادشاه شمال مصافحت هر زبانه که هر گاه با
 وزیدن کند او شتری ذبح فرماید و از گوشت او مردم را بخوراند و از آنچه در شکم او است بر قتل حمل فرستد تا بخیران
 بخورند و استخوان او را شکسته بر زبر هم سهند و سکا نراده و چون روز دیگر با دشمال بود همچنان کند از سیر و ایوان
 مطعم الناس و استماع لعت داده اند اگر توانی صورتی حال او را برابر ابرهه مکشوف داره تا مقام او را بشناسد
 وحشت او را در غر غلقت او مندا انیس این سخنان را پذیرفت و وقتی لایق این جمله را با ابرهه
 هزن

جسد و نیم از کتاب قبل باغ انوار

گفت و صبحگاه پادشاه بن عبدالمطلب را درگاه خویش طلب فرمود و مناسب بنیمن بود که در میان بزرگان حبشه
 عبدالمطلب در تحت خویش جای دهد و او را همراه خود شایسته و همچنان سزاوار ندانست که خود بر سر بنشیند و
 بر بساط نشاند پس از سر بر فرو شد و بر بساط نشست تا چون عبدالمطلب آمد او را نیز در بساط جای فرماید مع انقضای
 المطلب آن چند تن از فرزندان خویش را که همراه داشت خود در گاه ابرهه شتافت چون چشم ابرهه بروی آنها و آنگاه
 عظمت و جلالت از جهت او مطالعه کرد و مردی یافت که اجل از او در جمله ناس میار شود پس او را در پهلوی پیش
 جای داد و عظمت فراوان نهاد و با خود واجب کرد که اگر اینمزد بزرگوار خلاصی مگر از من خواهد و مرا فرمان مراجعت
 فی تکلف خواهم پذیرفت و روی با ترجمان خویش کرد و گفت تا این رسید بزرگ بگوی که من با آثار و دیدار و شکوهت
 نامدهم و تو را مردی بکمال استم ازین روی هر چه از من طلب کنی با جابت مقرون ارم عبدالمطلب در جواب فرمود
 که آن هنگام که اسود مال و مواشی مردم مگر را بفارت میر بود و دست شتر تیر از من ما خود داشته از تو نخواهم جز آنکه
 فرمان دهی تا شتران مرا شتر و ساخته من با وطن خویش مراجعت کنم ابرهه گفت تو مردی بزرگ و سید جلیلی هستی
 همی عیب آید که شاعت این قبایل را بگذرستی و آنجانه که تو ام دین تو و پدران تو بود نادیده نکاشتی و سخن از شتر خویش
 عبدالمطلب گفت آنرا بشا ایل این بلایت با من خداوند این شترانم و اینجانه را نیز پروردگار است بدان او
 ابرهه این سخن را خوش ندانست و روی در هم کشید درین وقت یحیی بن نقاش بن هدی بن الیل بن بکر بن عبدمنات بن
 کنانه که سید بنی بکر و هذیل بود و همراه عبدالمطلب نزد ابرهه شتافت بود بر رسید و عرض کرد که اگر پادشاه من ازین عزت
 باز کرد و ثلث اموال تمام را در حضرت او بر رسم شکیس پیش گذارم ابرهه سخن او را وقتی نهاد و حکم داد تا شتران عبدالمطلب را
 باز دادند و او را حضرت انصاف فرمود عبدالمطلب شتران خود را برداشته بگه باز آمد و قریش را فرمود تا اموال و ثقیل
 خود را برداشته بشعاب جمال شامه که گنیتند و خود بیاب کعبه کرده دست فرابرد و حلقه در را بگرفت و گفت اللهم ان
 العبد یتمتع رحله فامتنع حلالک لا یفعلین صلیبیم و فیما لکم عدو مخالفک این بگفت حلقه در را با کرده با اتفاق قریش
 مشتب که در گنیت و با فرزندان خود در گوه حرام منزل کردید مردی دانا و کارگاه که ابو سعود نام داشت نسبت
 نقیض میرسانید هر سال زمستان از طایف بگهی آمد در خانه عبدالمطلب فرود نشیند و با او همی بود تا بهار پیش آید درین وقت
 با عبدالمطلب گفت که خدوند خانه خویش را که بدست ابرهیم خلیل علیه السلام بنیان کرده با نیال استن نخواست
 بیات من و تو بر سر گوه ابو قیس رویم و بدین انگر گاه نظاره کنیم و بنیم تا خدای چه پیش آرد پس با اتفاق بر فرار گوه
 قیس شدند و ز بهر نظاره ساکن گشتند اما از آن سوی چون شب پایان آمد ابرهه بقوم تا لشکر بنیمن و نینهار ابرهه در انداخت
 و فیل محمود را از همه پیش برانند درین وقت فیل بن حبیله از میان سپاه خود بر فیل محمود رسانید و گوش او را بگرفت و گفت
 اینک محمود او را رنج را شد من خست خست فانک فی کبد الله انحرام و گوش او را با گردان فیل چون عبدعزم رسید و دیگر کامش نداشت
 و بروی در افتاد و هر چند فیلمان بر سر روی او تیر زین کوفت مغیذ گشت هر گاه روی او را بسوی شام وین و مشرق میکرد
 چون برق و باد میسافت چون غناش را بسوی مکه بر میافشد همچنان بروی در میرفت لشکر این کرد او فراموش شدند و از آنجا
 همی پند بر میداشتند درین وقت پروردگار جلیل مرغان با بیل را بر خستاد که هر یکت کل حمزه از سفال در منقار داشتند
 و دو کلحمزه و دیگر در دو چنگال حمل می نمودند این کلحمزه از نخودی کوچکتر و از عدسی بزرگتر بود که آنم رغان از لب

لا تم محقق اقدم
 باشد
 محل یعنی بگرایند
 محله یعنی ماکره
 صلیب جلیلی تر بگایند
 باشد

وقایع بعد از ظهور مائمه هجرت

باز رفتند چون بر فراز لشکر ابراهیم آمدند آن کلبان را از چنگ و منار فرود شد چنانکه هر یک از آن کلبان را برد
 و مرکب و خلی با خود و بر سر و بر مهر جا نور فرود آمد از آن سوی گذر کرد و لشکر گاه ابراهیم را بر کوه جانور بود و عونه
 هلاک ساخت از میان فعل محمود زنده ماند و نقر و نسیل که محبوس بود در جان خویش سلامت برده بکوهستان تپان
 که بنام این شهر از قبیل است آنگاه که بلا می خدایر مشاهده کرد گفت این المیز و الاله الطالیه و الاله المیز و الاله
 لیتس الغالب و هم از دست که اضطراب مردم جیش آنگاه نماید الا حیت عا یا روینا بتمنکم
 مع ان صلیح عینا زوینة ترا بیت و لا ترینه لدمی جنب المصحب بارینا اذا لقد زنی و حینت ابر
 و کم تانی علی ما لجات یقنا حیرت الله اذا بصرت طیرا و حینت حیرت الله علی عینا و کل القوم یسئل
 عن قبیل کان علی الجبلان وینشا باجمله قبیل ذوق فرستند و ابرهه سینه از میان آن لشکر کتبه بیرون
 آمد و راه جیش پیش گرفت و در راه اورا علت جذام گرفت و بی نکشتانش بندازند بار شد و بر بخت
 و بدین حال خود را ب حضرت نجاشی رسانید و قصه خویش بهی گفتن گرفت تا گاه مرغی از ابابیل بر فراز سر خویش و پیش
 روی نجاشی کرد و گفت این مرغ بدان پرندگان باز که شکر ما را باه ساخت این سخن بسوزد و بدان ابرهه بود که آن
 مرغ کلمه بر سر او فرودستاد و در مانش آ بود ساخت خدای باری شارت بنقصه کند و فرماید بسم الله الرحمن الرحیم
 ترکیف فعل بکتاب صحاب الفیل الم عمل کتبه تم فی تصفیل و ارسل علیهم طرا ابابیل تریمیم حیاره من جیل فکلفکم
 ناگوئی بهنا بعضی از مردم یورود و کرد و بی دیگر از قبایل اعمیته است که اینجا ز آمدار بر طبع خویش بود و
 هیچ کس را آنقدرت نیست که طبیعت چهار زا بگرداند و در اجرام فلکی بلکه در عناصر رضیه داخلند از دو بجز
 انبیا و کرامات اولیا را حمل بر کذب و بهتان کنند و ما بدین قصه اصحاب میل سخافت سخن پیش از آنکه
 ما زیم زیرا که این واقعه در سال میلاد خاتم الانبیا علیه آلاف التحية و الشنار افتاد و مردم عرب چنانکه هر کار بزرگ
 تاریخ نمادنی بر قانون خویش هم از آن سال تاریخ کردند و آن سال که خدای میثوره بد آنحضرت فرستاد از پناه
 و اند سال کمتر و بیشتر از واقعه میل زنده بود و پیدا است که کس این آیت را بر قرآن نغزوده زیرا که از عهد پیغمبر صلی الله
 علیه و آله و خلیفت او قرآن خدای در میان مردم فرودان بوده پس معلوم شد که این کلمات از زبان پیغمبر مردم رسید
 و هر که اندک حصافی بود اند که هر کس خواهد او را پیغمبری باورد و از روی صدق بدین او در شونده چنین قصه
 بزرگ را بکذب نتواند گفت زیرا که آن هنگام که پیغمبر این آیت بخواند مردم بسیار از قریش دیگر قبایل در حضرت
 او حاضر بودند و زنده کافی داشتند که خود واقعه فعل را ساینه کرده بودند و بسوز یک حقیر از آن کلمه را در خانه
 ام باقی بود که این جناس کوید در هنگام کودکی بدان لقب میگرویم و این حسرتی عادی بغایت بزرگ بود که
 در سال ولادت پیغمبر صلی الله علیه و آله افتاد و چون این معنی ثابت شد که خرق عادی تواند بود با معجزه انبیا
 ستیزه توان کرد باشد که هم بدست ایشان جاری شود اگر چه راقم صرفه نام هرگز درین کتاب مبارکتاب هیچ
 طایفه مباحثه و مشاجره زنده چون این حدیث را در بعضی کافی یافت باز نمود اگر اطیاب جالب همین قدر اطیاب
 مقال را مصفودار ندروا خواهد بود اکنون با سر سخن شوم ابو مسعود و عبد المطلب چنانکه گفته شد بر سر که اقبیل نظاره
 بودند پس ابو مسعود و عبد المطلب فرمود که بر خویش واجب کن که اگر خدای اینچنان را از آسب لشکر سپاه حر است نماید

این سخن را در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در فصل اول
 از کتاب تاریخ طبرستان
 در فصل اول
 از کتاب تاریخ طبرستان
 در فصل اول

اندر

بسم الله الرحمن الرحيم از کتاب اول تاریخ التواریخ

از مال خویش بدیگنی و این صد شتر را هم اکنون از شتران خویش جدا کرده بسوی لشکر ابرهه بران تا لشکر ایمن در آن
 تصرف کنند و پنج نمایند و خدای بر ایشان خشم گیرد پس عهد المطلب چنان کرده لشکر ابرهه از آن شتران کمر
 بکشند و بخوردند آنگاه ابوسعود گفت کرد خانه که را نظاره کن تا چه می بینی عبدالمطلب گفت مرغان سیاه همچو
 که هرگز مثل آن را در شام دیدم و تمامت زمین عرب ندیده ام و آن مرغان از لب دریا برخواستند بسوی لشکرگاه شوند
 ابوسعود گفت ای مرغان لشکرهای خدایتند که بسوی اینجاست شوند با بجهل چون آن شب سیاه شد در سگرن جبل بودند و روز دیگر
 صیقل ستور و بانگ مردم سپید شدند و ندو دانستند که بلائی بدان قوم نازل شد ابوسعود گفت دست من کبر و ازین کوه فرود
 شو تا بشکرگاه شویم و حال باز دانسیم پس هر دو تن بلشکرگاه ابرهه شتافتند و مرد و سب و قیل و مهر جانور که در لشکر بود
 مرده با هشتاد و در کنار هر یک کلمه دیدند که نام آنجا نور بر آن گذاشته بود عبدالمطلب خواست بشود و قریش را بخواند
 ابوسعود گفت شتاب کن کنون مراد خویشتن را تو انگر فرمای و آنگاه مردم را بخوان پس در میان آن لشکرگاه عبور
 کردند و برخواستند که محل نفیست بهای کران است فراهم کردند ابوسعود گفت اکنون دو چاه خفرون در یکی بجهل
 و در آن یک آن خویش را پوشیده دار چون عبدالمطلب چنان کرد ابوسعود گفت اکنون آن چاه که از بجهل خویش کرده
 بخش و آن مرانضیه خویش کبر عبدالمطلب بدین سخن ضداد و ابوسعود بر سر چاه خوش نشست آنگاه عبدالمطلب بر شتر سوار
 شده در شتاب جبال تابانست و مردم را از هر جانب بخواند و بدان لشکرگاه آورده مردم قریش و بکر قبایل شاد شدند
 و اموال و اطفال آن قوم را بگریختند و در میان بخش کرده جنگی تو انگر شدند و از آن پس ابوسعود در طایفت
 عظیم گشت و قریش سخت بزرگ شدند و ایشان را تمامت عرب حتر گشتند و بازرگان آنجا حتر هزار شتر از گله
 بیرون فرستادندی و بگردن هر شتر شاخی از درخت یارسی از پشم آونخیدی و این علامتی بود که هیچ دزد
 و راهزن آن جنگ ایشان نگر و ندی عبدالله بن الزبیری بن عدی بن قیس بن عدی بن سعید بن همام بن عمرو بن
 بهیص بن کعب بن لوی بن فهر گوید بیت
 تَتَكَلَّمُ عَنِ النَّبِيِّ كَمَا كَانَتْ قَدِيمًا لَا يَرَامُ حَرْبُهَا سَائِلٌ أَيْلَ عَيْشٍ عِنَّا نَارًا
 وَتَسْقُفُ نَجْمِي الْجَاوِلِينَ عَلَيْنَا سَيِّتُونَ الْقَائِمُ يَوْمَ نُوَاؤِ أَرْصَمِ بَلْ لَمْ نَعِشْ بَعْدَ الْإِيَابِ سَقِينَا لَمْ نَخْلُقْ الْبَشَرِيَّةَ لِيُفْتِ
 إِذْ لَمْ نَزِرْ مِنَ الْأَنَامِ يَوْمَ نَارِ كَانَتْ بِنَاغًا وَوَجْرَهُمْ قَلَمٌ وَاللَّهُ مِنْ فَوْقِ الْعِبَادِ نَهْنِمَا وَأَقُولُ كَسْرًا سِتَارَةً
 شعری را در میان عرب پرستش کرد ابوکعب بود و هر جز این غالب انحرای و او یکی از پدران مادی پیغمبر صلی الله علیه
 و آله بوده و اینکه قریش آنحضرت را این ابی کعبه نیامیدند ازین رو بود و این کنایت از آن بود که وی مانند جد خود ابوکعب
 در دین به عتی نهاده با بجهل بعد از هلاک لشکر ابرهه چون جد ایشان در هوای مکه عرش گشت بارانی سحت ببارید و خدای
 سیلی بفرستاد تا حصد آنجا حتر بدریا افکند و زمین مکه را پاک بشت و بعد از سلطنت ابرهه پادشاهی یمن بفرزندش
 کیشوم افتاد چنانکه مذکور خواهد شد و از اینجاست که کینت ابرهه ابوکیشوم بود و مدت مکت ابرهه چهل و سه سال بود
 جلوس سوسندی در مملکت چین شهر زردیکصد و بیست سال بعد از هبوط آدم بود

کوهی نام پهلوان
 از دشمنان رسو گشته
 لشکر ایمن باز آید
 عاود حرم نام دارد
 قید است

سوسند که چین
 مسو سگرن که درین
 مکه مشرف حوزگان
 در آن کسور نشاند
 سربندی یمن بود
 در سگرن داد و دای
 بمقتور را در مکه
 و شانه سگرن درای
 سوسند که در

۶۲۰

چون روزگار بساط دولت خدی را در نور دید سوسندی تاج و تخت گرفت و در مملکت چین پادشاه ناقد فرمان
 در زمان او شو بویری که یکی از بزرگان مملکت و صنمادید دولت بود و نسبت فراد از سلطان چین داشت هوای
 سلطنت سر بر کشید و گروهی بزرگ کرد و آنجا حتر گشت چون ستیزه آید از سبب حسنه ای مملکت میشد و محمود این

وقایع بعد از بسط آدم تا بخت

آتش فتنه بی سبب آن دما مردم دست بخنداد و انوران درگاه و دانایان کارگاه در میان این دو تن بسیار سخن کردند
و عاقبت کار بر مصالح نهادند که ایشان بپراکت در صحن سلطنت کنند و بدینگونه عهدی رقم کردند و مدت
هفتده سال بپراکت پادشاهی کردند

ظهور مزدک ششصد و یکصد و بیست و دو سال بعد از بسط آدم بود

مزدک از جمله حکمای عجم است و او چون از فزون دانش بجهت تمام حاصل کرد از شهر نیشابور که مستطال قراس او بود کوچ داد
بدار الملک مدین آمد و مدتی بنیوت و رسالت شد و کتابی بخاکش داده آنرا بسنام نهاد و اصول فروع غیر
خویش را در آن کتاب مرقوم داشت که دید جهان را در صنایع است یکی فاعل خیر و آن نورا است که نزد انوش میامند
و آن یکت فاعل شر و آن ظلمت است که اهرمن نام دارد همانا عقول و نفوس و سموات و کواکب آفریدگان یزدان است
و همچنین عناصر و مرکبات و معاون زرد سیم و اشجار میوه دار و حیوانات زنده بار و انسان پر سپهر کار را یزدان
بیافرید و هرگز از یزدان جز نشیکونی نیاید اما سوزانیدن آتش جانور را کشتن بموم جان اروا و غرق کردن این
آب گشتی را در بریدن آهن تن را و خلیدن خار بدین اوجا نوران در زنده و حیوانات تند بار همه بکنند اهرمن است
و از نیروی که اهرمن را در فلک دست نیست آزا بهشت خوانند و این ضدیت که در عالم عنصری پیدا است از
آنست که اهرمن در آن بصرف کند و هر صورت که کرده اهرمن باشد باید از خود بود مثلاً یزدان زندگی و حیات بخشد
و اهرمن موت بیاورد و بکشد و همچنان یزدان بهشت خلق کند و اهرمن در زخ میافزاید اما پرستش و نیایش از بر
یزدان واجب باشد که محکمت او وسیع است اهرمن را جز در عالم عنصری دست رس نیست و هر که یردانی است
روح او بهشت در آید و هر که اهرمنی است در دوزخ بماند پس عاقل آنست که خود را از اهرمن دور دارد
اگر چه اهرمن او را بسیار زار و تا چون از تن برود و ان او بفلک شود و سیم او گوید و جو در او و اهل است
یکی نور باشد و آن یکر ظلمت و ازین هر دو تعبیر یزدان و اهرمن شود پس افعال نور با خیار است
و افعال ظلمت بر حسب اتفاق و خیر و منفعت همه از نور است و شر و فساد همه از ظلمت و آنگاه که اجزای
نور از ظلمت جدا شود ترکیب منحل گردد پس قیامت و رستخیز شود و سیم در آن کتاب گوید که اصول در آن
سه است و آن آب و زمین و آتش باشد و از آن میخسار این هر سه خیر و شر حادث شود پس آنچه از صفوت آن
حاصل گردد بجز خیر است و آنچه از آن خسرا زاید بجز شر است و سیم در آن نامه گوید که یزدان بر گزین
نشده است چنانکه خسروان بر تخت خویش و در عالم فرودین در حضور او چهار قوت و نیروست اول بازگشا
که بمعنی قوه تمیز است دویم یاده که بمعنی قوه حافظه است سیم و آنکه قوه فهم باشد چهارم سورا که بمعنی سرور و حیثیت
و این بدان ماند که پادشاهان از انیر مدار کار بر چهار کس است اول مؤبد و بدان دویم پیر بد پیر بدان سیم سپهران
چهارم رهشگران با بجمله آن چهار تدبیر جهان کنند بهفت کس دیگر که فرود تر از ایشانند اول سالار دویم پیر
سیم بانور چهارم دبیران پنجم کارران ششم دستور محقق کودکان و این هفت برد و از ده روحانی دایر است
اول خواننده دویم دهنده سیم ستاننده چهارم برنده پنجم خورنده ششم دهنده هفتم برنده هشتم کشنده نهم
زنده دهم آینه یازدهم شونده دوازدهم پانزدهم و هر کس از مردم را که بمبای جمیله این چهار

۶۱۲۲
ظهور مزدک
در سنه ۶۱۲۲
میلادی
در سنه ۱۲۲۰
هجری
در سنه ۱۲۲۰
هجری
در سنه ۱۲۲۰
هجری

و هفت و دو وارده کرد آید در عالم سفلی بمشابه پروردگار و بت باشد و تکلیف از او بر خیزد و هسم در آن کتاب گفته
 آنچه از بردان راضی نیست و اهرمن از آن خوشدست قاتل و نزاع باشد سبب قاتل و نزاع در میان مردم خرد
 و مال نیست پس برای خوشدوی نوزرمانا باید خلاص داشت و اموال را مباح دانست همه مردم را در اموال
 و زمان یکدیگر شریک ساخت چنانکه در آتش و آب و علف شریکند و هسم در آن نامه گوید چون کتیقن از آن
 جمیله باشد و دیگری رازنی زشت در سرای بود شرط عدالت آنست که این کس زن جمیله خود را بیکدیگر ندست ببرد
 و بی خود کند از وزن شتا و را در پذیرد و همچنان مال خود را با نوا و رهنتمت کند و اگر یکی از بردان این در کرد
 آوری زرد عاجز باشد و مسرت و دیوانه اشد او را در سرای باز دارند و از حوشش و پوششش با خبر باشند و هر کس
 بدین همت ضامنند و او سپید و اهرمن است بعفت از دستمانند و بد دیگران رسانند با بجهت مزدک دعوی خیر
 نمود و مردم را بشیریت خویش دعوت کردن گرفت و قباد را که در نیوقت ملک الملوک ایران بود چنانکه مرقوم شد
 بدین خویشی می خواند و چون قباد از وی مجزه طلب کرد گفت مجزه من آنست که آتشش با من سخن گوید و در نزد
 آتشکده حفره کرد و یکتن از دوستان خود را در آنجا بنهفت و قباد را برداشته با تشکده آمد و با آتش
 سخن کرده و از آنجا پانچ سئید لاجرم قباد او را به پیغمبری باورد داشت و بدو ایمان آورد در نیوقت مردم شتر
 طلب و غوغا جوی دنبال مزدک را گرفتند و او زن و مال مردم را بر یکدیگر حلال فرمود و وطنی با مجارم و هم
 با خواهر و مادر را مباح شمرد و اکل نجوم و کشتن حیوانات از نذبارمانند کاو و کوسفند و امثال آنرا حرام
 ساخت قباد بر این حکومت کردن نهاد و شرار اقوام و جنال قبایل دست بفروچ و اموال مردم شاد
 داشتند و بسا بود که از اول کوی و بازار با مخرات کا بر و اختیار در آویختند و بر آویختند کار بد را بجا
 که روزی مزدک بجرم خانه قباد در رفت و خواست همی با مادر نوشیروان که غمگین بود که حالش مرقوم خواهد شد
 در آینه زدن نوشیروان که اینحال را سخت گمراه میداشت از بیم قباد دم نیارست زدن لاجرم پیش شده پای
 مزدک را بوسه زد و بفرار کونه زاری و ضراعت مادر را شفاعت کرد و چند آنکه مزدک را از آن عزیمت باز
 داشت و این کینه را در دل پرورش میداد تا آنگاه که قباد از جهان برفت و خود بجای پدر صاحب تاج
 و مکرگشت چون سلطنت بر نوشیروان محکم شد بخت با مزدک ملاطفت آغازید تا او را قیدل ساخت آنگاه
 با او فرمود آنمردم که طریق تو میر و ند مجده را در یکروز از سخن کن تا با ایشان حسابی هزار و دهمزدک اعلام و بنا
 در انداخت تا بحد در روزی حاضر شدند و خود بجزت نوشیروان آمد از قصا مندر ما و استمار که قباد او
 بجرم اینکه چرا با مزدک ایام سنا و روز حکومت حسیه خلع کرد چنانکه مذکور خواهد شد حضور داشت
 پس نوشیروان روی با مزدک نمود و فرمود که از خداوند این سلطنت خواسته ام تا او از روی خویش را
 بگذارم مزدک عرض کرد که آن کدام است ملک عادل فرمود یکی آنست که اینم بزرگ را که مندر باشد دیگر
 باره محل خویش هم و بر بخت حکمرانی حیره بنشام و آرزوی دیگر آنست که کتیقن از پیروان ترا در روی زمین
 دهنده بگذارم مزدک گفت ایملکت نتوانی خلق روی زمین تمام قبیل رسانی زیرا که همه بیرون و بر طریق منند و شتر
 گفت ای مزدک من بخت با تو درین شریعت که بنساده سخن کنم و چون با بر این عهت و عهت

وقایع بعد از بهبوط آدم تا هجرت

بر تو غالب شوم ترا کیفر فرمایم و ازین روی که نوشیروان طریقت تیمسار ساسان داشت چند تن از شاگردان ساسان را که شرح حالش مرقوم شد بر مزدک چسبده ساخت تا دروغ او را آشکار کنند و بدستش را خوار سازند و خود را بر مزدک فرمودند آیا شخصی بیخ دیده را با مردی بیخ ناکشیده اگر برابر فرود دهندستم باشد یا باکی نخواهد بود مزدک گفتستم است پس نوشیروان فرمود چه سگونه حکم میدی که سامان اندوخته یکتن را بدیگری دهند که در کرد کردن آن رنجی نبسوده و دیگر از او پرسید که یکتن در زمین تخم پراکند و زراعت کرد آیا محصول آن زرع مخصوصا زارع باشد یا از بهر آنست که بیخ بیخ ندیده و از آن زراعت خبری نداشته گفت از بهر زارع باشد انوشیروان گفت چگونه زن یکی را بدیگری دهی و تخمه مردم را در هم فشکنی و دیگر پرسید که اگر یکتن دیگر را بکشد قاتل آبادش چه باشد مزدک گفت کشتن ستوده نباشد چون کشته بد کرد ما بد کنیم نوشیروان گفت اگر او را نکشیم ده تن دیگر را بکشد کشتن یکتن نیکوتر از قتل ده کس باشد پس بدو گفت ای بد مرد این آیین که تو انجمنی تو هم جزوی و فرماندهی و فرمانبری همه بر خیزد و بیچسب ترا کسی نداند و اشرار در سپهرم و فساد و جان مال مردم را در کنند بگفتند و بر غضب بغیر و آتش خشم او زبان زدن گرفت پس گفت ای مزدک از آن روز که پای ترا بوسه زدم بوی بد جور تو در دماغ من جای کرده است و حکم داد تا مزدک را بکشند و بدو را کردند و بغیر خود تا لشکرمان هر کس از پیروان او را بیابد بقتل آوردند و هزار تن از متابعان او را در سر کینک سرازتن برداشتمند و در میان کهنروان در این دارگاه کردند و ایشان را از او آویختند و زمان مردم را بجا نماند و هر مال که مزدکیان برده بودند استردا و کردند و بصاحبان مال تسلیم نمودند و اگر ایشان بگریه بودند بوارش ساینند و اگر نه بقتل رسانند کین همت کردند و از آن روز پادشاه انوشیروان عادل گشتند

۳۵۹

جلوس مندر ما استعمار در مملکت حیره ششزار و یکصد و بیست و سه سال بعد از بهبوط آدم

مندربن السواد بن نعمان بن نعمان لاسود را مندر بن ادراسما گویند و ما ادراسما نام مادر مندر است او دختر عوف بن النمر بن قاسط بن شیب بن قضی بن دعی بن جدیقه بن سبن ربیع بن نزار بود و او را بسبب لطافت وجه و صفای حسین ادراسما می گفتند با جمله مندر بن با خاندان سلطنت داشت و بر مملکت حیره چنانکه مذکور شد امر ادراسما را بکنند غلبه یافت و حکمرانی میکرد و این رنج بر مندر حملی کران انداخته بود و لاجرم یکین امر ادراسما را بر بست و متیایل اید و تنوخ را استمال کرده یا خود همه استان ساخت و بجای را بر کین و کید امر القیس به دست کرده کار حیره را آتش کرد و ناگاه چنان شورش انجخت که از هر کناری انجمنی از بهر قاتل امر ادراسما را هم کشت کار بروی چنان صاحب افتاد که مجال نشستن نیافت از حیره فرار کرده بمیان قیسله حیره گریخت چنانکه مذکور شد بعد از فرار امر ادراسما سلطنت حیره مندر قرار گرفت چون این مملکت الملوک ایران قباد بر دزد و نام و بدیه مندر پیش گذرانیدند بر خاطر قباد کران اشاد که چرا بی جارت با بدین کار اقدام کرده اما اینتی امگوش داشت و فرمان سلطنت حیره را بختد فرستاد بعد از روزی چند او را بشریعت مزدک که شرح حالش مذکور شد دعوت نمود و مندر در سر بر یافت و جسمم قباد حکم بر عزل او را ند و حکومت حیره را با بحارث بن عمرو بن حجر که از هم زادگان امر القیس بود تفویض فرمود و او بدین مزدک در آمد ازینوا قدم روزی چند برنگذشت که قباد و دواع جهان گفت و انوشیروان جای پدر

گرفت

جسد دوم از کتاب اول تاریخ

مکرر گفت و مژدگان و مژدگان را بر انداخت مندراد دیگر باره حکومت خیره مستقل ساخت و لشکر ساوره را مقیم رگا
انور نمود تا امر و نصرت او است آورد و مقبول سازد و تفصیل این احوال در قصه امر و نصرتش مرقوم گشت مع اینست
چون کار سلطنت بر مندر استوار شد و از دنبال امر نصرتش از زمین شمال باختر و یکت لشکر انبوه از طرف شرق
مملکت و یکی از جانب غربی که از پی نصرت امر نصرتش بودند شکست خوردند و از او القرمین لقب نهادند و در صدر ملک
آسوده گشت و بساط عدل و انصاف گسترده دست بذل وجود بر گشاد و با شعراء و ادباء با لطف و اشفاق فراوان
فرمود و در زمان دولت او بود و دشمنان و عداوت قبایل و حکومت اقوام عرب پناه بحضرت او برده روزگار خوش
آسوده میگذاشت و رقبه بن عامر نیز پناهنده در گاه او بود و میان او بود و در رقبه از زمان تسلیم حکومتی بنام
میرفت روزی رقبه از او درخواست صلح و آشتی شد تا آن کین کین را از میان بردارند و آسوده خاطر
شوند او در سر از صلح باز داشت و از آشتی با او استنکاف فرمود در رقبه چون اینست که قلب او را توان
با خود صفائی ساخت تصمیم عزم داد که او را از میان بر گیرد و انتها از فرصت میداشت تا وقتی که او در دستن از فرزند
خود را از بجز تجارت بسوی شام روان نمود و رقبه فرصت بدست کرده قبیله خویش را اعلام داد تا که او را از دنبال ایشان
تا ختیه و هر سه تن را دستگیر ساختند و کشتند و اموال آنها را غارت کردند و سرهای ایشان را از نزدیک رقبه فرستادند پس رقبه
پیشانی سحت کرده روزی مندر را بصفیافت طلب کرد و بجان خویش آورد او او که پوخته طرتم خدمت بود نیز با او
در آمد و پشت چون جوان خوردنی نهادند از میان جیان و او انی که مینامند و بر میدهند تا گاه سمریکی از فرزندان او بود
آشکار گشت او او چون آن بید جیان در چشمش سیاه شد و روی با مندر کرد و گفت ایبت اللعن من پناهنده
تو بوده ام این چیست که بر من واقع شد مندر سخت آشفته گشت که در میان این دو پناهنده چگونه
حکومت کند عاقبه الامر حکم داد تا رقبه را گرفت بند بر نهادند و در زندان انداختند و روی با او داد کرد
و فرمود اکنون چون کنم که تو رضا باشی و جیر این کسر شود او او گفت بکم عدل و انصاف شکری بسوی قبیله
فرست تا کشندگان فرزندان مرا گرفته بقبل آورند مندر این سخن را پذیرفته و در فوج لشکر بسوی قبیله رقبه نامزد کرد
این بدست در نهان کس دستار و ضحیح خویش را پیام کرد که زود بر نشین و خود را بقبیله بفرانی برسانند ایشانرا
از اینجاده آگاهی بخش لاجرم زن او سوار شد و بقبیله وی شتافت و فریاد بر کشید *أنا التذیر العرین* و این سخن
در عرب مثل گشت چه رسم بود که اصحاب غارات چون بقبیله روی مینهادند یا دایه بیه بزرگ پیش میاید انگس که میخواست
اعلام دهد از جانه برهنه میشد و انهی میسکره و این علامت آن بود که محافظه بلای میرسد با بجهه چون زن رقبه خبر
لشکر بقبیله خویش رسانید انجماعت کوچ داده بسوی شام گریختند و لشکر مندر میچکس از ایشانرا دستگیر کرد پس
خیل مرام مراجعت کردند مندر چون بدیشان دست نیافت خواست تا از دیگر رضا جوئی او او دکت پس او را طلب
گفت ای او او را که رضاد بی بیای خون هر یک از فرزندان تو و نیست شر بد هم او او در رضاد او مندر
ششصد نفر شتر بد و عطا کرد و رقبه را از زندان بر آورد نصرتش بن زهر عیسی در این معنی گوید بیت *ساقط
ماتدانی ثم آدی الی جابر کجسار ابی دواد* دیگر از روزگار او چوین افساد که گیش بن جابر بن ابی نسل
یکی از کبیرگان در راه بن اعدس را که از قبیله رقبه است اسیر کرده بود در شتیه نام داشت بدست آورد و در میان

قبیل زراره با او همسبتر شد و روز کاری با او بود تا سه فرزند از او آورد یکی عمر و دویم ذویب تیم را بر خوشام
 کرد و نگاه کیس بهره و فرزندان او پریشان ماندند و ایشان در قبیل زراره بودند لقیطن بن زراره گفت ای ریشیه
 بر دار این کودک را چون نزدیک صغره برادر گیش برود تسلیم او کن و این نیت رحمت را بر او حمل فرمای که فرزندان برادر
 خویش را تربیت کند ریشیه حسب حکم فرزندان برادر ریشیه برود صغره آمد و خواست تا ایشان را از خدمت او بود
 نهد صغره گفت کیستند این طفلان بخود که ایشان فرزندان برادر تو اند چون صغره این شنید کودک را زاید بر قیاس گشت
 در شیشه را گفت بقبیل خویشش مراجعت کن پس ریشیه ایشان را گذاشته بقوم خویش بازگشت و این خبر بازگشت
 زراره بگلمت فرزندش لقیطن رسانداده و سوار شده بمیان بنی نیشل آمد و فرزندان اسپر خویش طلب کرد حال
 بنی نیشل را در شتم کردند و بد گفتند بر اندن زراره بی نیل مرام باز آمد و چون مردی حلیم بود و خواست فتنه از میان ببرد
 این را زراره مردم خود مخفی داشت آشکار کرد که من بدو دیدم و بد شنیدم و یکسال ماند و دیگر باره بمیان بنی نیشل
 و از آن طلب جز لقب حاصلی نیاورد و با بچه تا هشت سال در هر سال بکویت میان آن قبیله بر رفت اظهار مقصود کرد
 و دلیل و رزون بازگشت و این مخفی از قوم پوشیده داشت تا بعد چون خبر حرکت او را بمیان بنی نیشل بردند صغره پیش
 با قوم خویشش کرد و گفت آن ای بنی نیشل زراره که همه علم و صلاح بود ببرد بتیسه از اینکه حق قوم او را نگاه دارید
 از فرزندان خود را که بی شقه نام داشت و مادرش بهند بود دویم شهاب مادرش عبدالله بود سییم عنده که مادرش تائینه
 نام داشت طلب نمود و گفت بر من کوار تراست که فرزندان خود را بر نجات و کلفت فرستم و اولاد برادر را غرض دارم
 و ایشان را بسوی لقیطن بن زراره فرستاده و گفت ایشان را بجای فرزندان اسپر بر خود کروگان بدر لقیطن بن زراره
 سخن گشت و ایشان را بداشت و چون با صغره خصم بود فرزندان او را بخواری ذلت نسبت میداد و روز کار بر ایشان
 میفرمود چون این خبر را صغره برد و شکست شد و جمعی از مشایخ بنی نیشل را نزد منسدر فرستاده و درخواست نمود که چاره اندیشه
 و فرزندان او را نجات دهد چون برزگان بنی نیشل بحضرت منسدر آمدند و حاجت خود را باز رفتند منسدر با ایشان گفت
 شما از من کناره جوئید تا این کار را بسامان آورم و ایشان از خود دور ساختن روزی لقیطن را بنخواست و با او سرباز
 و طعام همی خورد و ملاطفت آغازید تا آنگاه که خمر در دماغ لقیطن اثر کرد دست شد پس منسدر با او گفت ای مشایخ فرزندان
 چه میکونی در حق کسیکه امشب در اینجا مراد خود ترا احتیاب کند لقیطن گفت هر چه از من بخواهند میدهم لقیطن گفت
 در حق تو چنینم و از هر چه بخواهی مضایقت نکنم منسدر گفت من فرزندان صغره را میخواهم پس لقیطن ناچار شد
 حکم داد ایشان را منسدر برود صبحگاه قوم او را علامت کردند و او از گروه پشیمان بود و هیچ سود داشت
 با بچه چون فرزندان صغره نزد منسدر آمدند نخستین چشم منسدر شقه افتاد و او در چشم وی کمر از آن آمد که شنیده بود گفت
 شمع بالمعبد می بخیر من آن ترازه چون شقه از قبیله معبود نام قبیله را تصغیر کرد کنایت از آنکه خبر او از دیدار او
 و این سخن در عرب مثل گشت اما شقه جوانی سخن آور بود چون از منسدر این شنید گفت
 ابیت القن ایما یعیش الرجل یا تصغیر سانیه و قلبیه سخن نوی نیز مثل گشت و
 منسدر را از وی خویش آمد و با او گفت پدر تو با من دوست بود بهتر است که ترا پدر
 خوانم و او را نیز صغره نام نهاد از آن پس او را که اسحق داشت با بچه چنان منسدر

وقایع بس از بهبوط آدم تا بهجت

جوز از زبان سخن آورده را منسدر از سوی او که در غایت است

بخش نهم از کتاب اول تاریخ الخواریج

نیک در کار مملکت استقلال یافت خواست تا بر مملکت شام غلبه جوید و شکری عظیم کرد کرده سوی شام کوچید
 چون با یختر با بوکر بن حارث بن ابی شمر حید عثمانی که در نوبت سلطنت شام داشت رسید مردم خویش را
 فراهم داشتند با استقبال جنگ بیرون شده هر دو لشکر در موضعی که آنرا عین ابان گویند با هم نزدیک شدند
 جنگ در پیوستند و از طرفین جمعی کثیر عرضتند هلاک و دمار گشت و چون ستار جنگ باز داشتند و تن در جنگ
 مقتول بود در جنگ لشکر شام ضعیف شد و روزی چند جانین با عدا حسباه و صلاح کار شکستگان در خندان
 پرور خستند و دیگر باره کار جنگ را راست کردند درین گرت تنی از قبیله بنی حنیفه که شمر بن عمرو نام داشت و مادر او
 خاندان عثمان بود بوسیله همان قرابت از جیش مندر فرار کرده بنسند و بوکر آمد و با او گفت در جنگ چه
 اندیشید که هرگز با لشکر مندر نتوانی نبرد آزمود یا سرطاعت پیش کن یا کیدی بیدیش بوکر با سخن او
 سخت ترسید و جلیتی اندیشید همانا صد تن از ابطال رجال خویش را از میان گرفته کرده شمر بن عمرو را بدو
 امیر ساخت و با دختر خویش که حلیمه نام داشت فرمود که حقه از خوشبختی آماده کن و این صد تن مرد دلاور را
 عهد و هم سو کند فرمای تا بد آنچه فرمان دهم خلاف نکنند و اینکه سو کند رسم عرب بود چنانکه ازین پیش گفته ایم
 با جمله حلیمه که روتی چون آفتاب و موتی مانند مشک تاب داشت حقه بر غالیه برداشته بمیان سواران آمد و ایشانرا
 خوشبختی کرد و عهد بست چون نوبت بلید بن عمرو رسید شینه جمال حلیمه گشت و بی اختیار سر فراموش برده او را
 بوسید حلیمه در چشم شد لطمه بدورد و نزدیک آمد شکایت آورد ابو کر بگفت ای دلدار و زحما بی عهده ایست
 و بلید بن عمرو بهترین سوارانست قصه خویش را مضمی بدارتا آن هنگام که وقت کینه فرما شد و روی بلید
 کرده گفت از اینجا نزدیک مندر شامه بگویند که ابو کر ب سرطاعت نموده و برطاعت انقیاد تو کرد و طایفه
 خراج این ملک چنانکه تو گوئی همه ساله بجزرت فرستند چون این سخنان بگویند او دل نرم کند و از غضب فرود
 نشیند و مردم او هر کس بجای خویش آورده شوند و از کینه شما غافل نشینند چون ست یافتند تا گاه تیغ بر کشند
 مندر را بکشید پس شمر بن عمرو آزمود از جان کدشته را برداشته نزدیک مندر آمد و سخنان ابو کر بگفت و او را
 غافل و مغرور ساخته ایشانرا فرود آورد و مردم او آرمیده شدند پس بر او حمله برده او را از پای آوردند لشکریان مندر چون
 میدیدند که از جانبی برزیت شد و اموال اشغال ایشان بست شمر فدا و کام و راحت کرد و از نیجاست که عرب گوید ما قوم
 حلیمه تر یعنی فتنه روز حلیمه مخریفت و مدت سلطنت مندر را با اسما و اول بود

ظهور خالد بن سنان شهرار و یکصد و بیست سه سال بعد از سیوط اوم علیه السلام بود
 خالد بن سنان بن عیث بن عیسی علیه السلام از جمله پیغمبران بزرگوار است و نسب او با سبعل ذیح علیه السلام پیوند و آنحضرت
 ما قبایل خویش در ارضی مدنی طری داشت و فرشته خدای بر او ظاهر میگشت و جانشینان از حدیث بهشت و دوزخ و میراث
 حساب ثواب و عقاب روز جزا آگاه میشاخت و آنحضرت مردم را بشریعت عیسی علیه السلام دعوت میفرمود و در نزد
 او چنان افتاد که از مناره که در سنگستان آنجا بود و دغانی سر بر کشید که روزمانند ده دغان تیره و تاریک
 بود و شب بگونه آتش شعله در میگشت و زبانه میکشید که مردم عرب تا سه روز راه بدان روشنائی شران
 خویش را شب چرمیدند و گاه گاه آن آتش در زحمت حرارت قبیله حبش افتاده زبان مندر او ان

خالد بن سنان

بیا

وقایع بعد از تسبیح آدم تا هجرت

میکرد مردم در حضرت خالد معروف شدند که اگر بار آمدین و گیش ^{خوش} چوایی این آتش را نشان ما از بهر نبوت تازی
 باشد و ما را در حق تو لغزشی پیش نیاید آنحضرت مصلی ایشان را با جایت مقرون است و عصبانی خویش را بدست
 کرده این آتش تا قدر استقبالی کرده و بهی عصار آتش زودش از دیگر بخت تا آنگاه که آن مادر فرزند را بدین معنای
 در بر و که بخت سر کرده بود آنگاه فرزندان خویش را طلب کرد و گفت من بدین معنای در میروم تا این آتش را پاک
 بنشامم و هم اکنون شمارا آگاه میکنم که سه روز بر لب این معنای اقامت کنید چون روز سیم بنهایت شود من
 سلامت ازین معنای بیرون خواهم شد و شرط است که درین سه روز مرا بانگ نکند زیرا که اگر بانگ بر من
 زید مرا مرگ در خواهد رسید ایشان این پیمان استوار کردند و آنحضرت بر در معنای آمد و فرمود بدی بدی کل ای
 مود ای ائمه الاعلی لا دخلنا و بی تلقی ولا خرجت منها و شیانی تنزی این بخت و بد این معنای در رفتن آن
 آتش انباشد چون دور روز از حقیقت او بگذشت فرزندان او دیگر تا بنیاد در دهنه و با خود نشیدند که مبادا
 چه را مداع جهان کرده باشد لاجرم با غوای شیطان بر در معنای آمدند و بانگ برداشتند که ای پدر اگر زنده ما را
 از حیرت بر آور چون بانگ ایشان بلند شد خالد از معنای بیرون آمد و بر سر لبی شدید داشت گفت صفتت خوبی
 و اصتم قوی و وصیتت ای فرزندان مرا ضایع کردید و اندر زود پند مرا ضایع گذاشتید پس ناچار مرگ من فرار شد من
 ازین جهان بیرون شوم اکنون شمارا وصیت میکنم که چون من و مداع جهان گویم شمار بر سر قبر من چهل روز اقامت
 کنید چون این مدت بنهایت شود یک قطعه از خیم پیدا خواهد شد و یک چهارم بریده پیش روی آن غلام
 خواهد بود آنگاه که در برابر قبر من رسیدند آن چهار خواهد ایستاد چون بیدید آن چهار را بکشید و شکم آن را بر قبر من
 و قبر مرا بخش کنید من زنده شوم و بر خیزم و شمار از عالم برزخ و قبر خیزم پس هم این بخت بر دپس فرزندان
 او جسد مبارکش را بخاک سپردند و چهل روز بر سر قبر او اقامت کردند آنگاه دیدند که قطعه از خیم و کوری جوشی
 برسد و آن چهار در برابر قبر آنحضرت ایستاد قوم عبرت است بر حسب فرموده خالد بنش قبر کنند و جسدش را آورند
 خویشان آنحضرت گفتند که مبادین کار رضاند هم تا مبادا که زنده نشود و این سخن را خواه افند و فرزندانش گفتند اینکار از
 برای ما نیکو نباشد زیرا که ازین پس مردم عرب را اولاد بنوش خوار کنند گفتند این عاری عظیم است پس آتش که کس
 قبر را بشکافد و وصیت آنحضرت را ضایع گذاشتد و دختر خالد در کبر سن خدمت رسول صلی الله علیه و آله رسیدند و او را
 بزور کوب داشت و در دای مبارک را گسترده او را بر روی خویش نشاند و فرمود مر حیا یا نبی ایضا عوه قومه از رضایان
 که حضرت رسول صلی الله علیه و آله سوره اخلاص را تلاوت کردند و فرمودند قل هو الله احد الله الصمد و حتر حاله
 گفت پد من در حیات خویش این سوره را تلاوت میکرد

تفسیر این آیه است که هر که در این راه باشد...

۹۱۳۴

جلوس نوشیروان عادل در مملکت ایران ششزار و یکصد و چهار سال بعد از تولد آدم

نوشیروان پسر قباد است که شرح حالش گفته شد و لفظ نوشیروان محقق نوشین دانست که بمعنی جان نوشین باشد
 و آنرا بلغت در می همزه افزوده نوشیروان گفته و اول کس است که گری لعب یافت و به تبع او جمیع ساسانیان را
 آگاه کرده گویند و تفصیل این اجمال در ذیل قصه اردشیر باجان مرقوم افتاد با جمله نوشیروان برگزیده فرزندان قباد بود
 و او را پدر در روزگار خویش به تیسار ساسان که روشش زودست و ساسان است سیر و تا در حضرت

۹۱۳۵

جلد دوم از کتاب اول تاریخ الموارنج

او از خون حکم و دانش بهره ستاند و تیشار ساسان از پس آنکه او را فرستیدند و فرستادند او را به دست بزرگوار
سیاست از قواد و دهر روز خاطرش را بچهری می آرزو در دستمان او را با مساکن حکم میفرمود چندانکه
از کار برفت و او را بجای سخت بستاید و آنگاه که نوشیروان تخت نشست تیشار ساسان بگریخت کسری خطامان
فرستاده و او را باز آورد و از سبب آن نظم برش نمود گفت خواستم تا تو مارت ظلم را باز دانی و مردم زبردست را با موثرانه
نیگلیغ نیز از آنست بکارهای سخت انداختم که سخت برانی و با اختیار نیستن توانی کرد چنانکه گویند در یکی از سفرهای جنگ از
سورت بروقت دست لشکران از کار شد و نوشیروان کمان سپاهیان را زره کرد و مع احدیست چون نوشیروان کمان
و تیز رسید و در کار رزم و بزم دانا شد روزی قباد با او گفت ای فرزندان تو را ملکات ملکی و خصایل سپیدیده اجزایک
در حق مردم کمان ببرد چون پادشاه را سو وطن باشد مردم از او بر خد رشوند و کار سلطنت راست نشود نوشیروان
عذر بخواست و این صفت را نیز از خوشتن سلب کرد و قباد ولایت عهد بدو گذاشت آنگاه که از جهان
رفت مردم بر نوشیروان جمع آمدند و خواستند و او را بر تخت کنند کسری سخت بهر بر یافت و گفت من ازین
سلطنت دیگرانم زیرا که اگر مردم را بدان قانون که خود پسندیده میدنم برانم از او بچین و خوشتر چینی کزیر باشد
و از نیروی کار مردم صعب شود و اگر بدین خوبی که مردم دارند رضاد هم و ایشان بر خواست خود جنبش کنند
روزگار بر من سخت رود بهتر آنست که و امن بچشم و منقل را بگذارم و خود را نیز نیازم صنادید حضرت
ایمان و دولت گفتند ما هرگز از تو دست باز نذاریم و پیمان دادند که سبزه فرمان و بدو نهند و عقاب و عقاب او را
کو او دارند و چندان الحاح کردند که او مستلک ایشان را با بنجاح مقرون داشت و تاج بر نهاد و تخت بر
نشست و نخستین گفتار فرمان برتن شاخو اهر رفت نه بردل همشا و فخص از اطوار شاخو اهر هم کردند از
اسرار شاهزیرا که کس جز خندای بر خصم مردم دانا نباشد از اصغای ای سیکلمات خرد و بزرگ او را تهت گفتند
و تخت دستادند از پس آن کسری حکم فرمود تا در بدین بگذارد سلطنت او ایوانی کردند و تخت بر نهادند و تاج
خسروانی او را که از تفضیل جو اهر شاداب بسک ان بود از طاق ایوان علاقه کردند چنانکه بر بر تخت بایستادند
که چون نوشیروان بر تخت شدی آن تاج بر فراز سرش عالی داشتی و حکم داد تا سیصد و شصت تن از حکمای عجم
سحره و کمنه و همچنین هر روز در حضرت او حاضر شوند تا اگر کاری صعب پیش آید برای رویت ایشان که است شود
و مردیکه او را سب نام بود در علم فراست قیافت کمالی بنهایت داشت از زمین بحضرت او آمده وطن کرد در
بمخبر پادشاه حاضر میگشت آنگاه وزارت خویش را سپرد که مردی با حصافت عقل بود که داشت و بزرگ کرد از
همه دبیرانش برتری داشت و اردشیر مؤبد مؤبدان بود و ذردان را زینس حجاب فرمود و با یکت که
نژاد بزرگ داشت بوزارت لشکر و عرض سپاه گذاشت و همتری پریشان طیبیا نزاب بر زوید او این جماعت را
فرمود تا همه روزه در کرد او بچین شوند آنگاه حکام و عمال ممالک محروسه را معین کرد و مملکت فارس را که دارالملک
ملوکت عجم بود به او بگذارد و ولایات کرمان را به آذرمان تفویض فرمود و حکومت چهره را چنانکه مذکور شد
دیگر باره بمنذر ما استسما غایت کرد بدینگونه کار سلطنت را راست داشت آنگاه از بهر قتل مزدک رای زد
از بهرین سوخت که در قصه قباد بدان اشارت شده است این اندیشه با پادشاه بهدستان بود بعد از قتل